

## کتاب شاهزاده و زاهد

ترجمه جلیل نودری\*

چکیده

در شهرهاله آلمان، نسخه‌ای خطی از روایت عربی بلوهر و بیودسف به دست آمد که ادوارد رهاٹسک آن را از عربی به انگلیسی ترجمه کرد و در نشریه انجمن آسیایی سلطنتی (لندن، ۱۸۹۰ م) به چاپ رسید. یکی از شرق شناسان بر آن است که روایت عربی مذکور به صورت مستقیم از یک نسخه اصلی پهلوی ترجمه شده، و دیگری بر این عقیده است که این روایت نثری، مأخوذ از روایت منظوم یک فرد مسلمان است. آن چه در زیر می‌آید، ترجمه فارسی حکایت یاد شده بلوهر و بیودسف است. ترجمه از برگردان انگلیسی ادوارد رهاٹسک صورت گرفته است.

کلید واژه: روایت عربی بلوهر و بیودسف، دستنویس هاله آلمان.

مقدمه مترجم

روایت بلوهر و بوداسف از داستان‌های پرآوازه در ادبیات و عرفان ایران است. این روایت در عین حال در تار و پود ادبیات و عرفان اروپا و فرهنگ‌های دیگر نیز تنیده

\*. کارشناس ارشد ادبیات انگلیسی.

شده و در مهاجرت و گردش خود بدل به چهار راهی فرهنگی شده است که کاروانهای ملت‌های بسیار از آن گذر کرده و می‌کنند. اما با همه آوازه روایت، داستان در خود ایران و میان فارسی‌زبانان به اندازه کافی شناخته شده نیست و از آن بدتر، آگاهی چندانی بر نقش آفرینی آن در فرهنگ‌های دیگر وجود ندارد.

یک علت این وضعیت، شاید در دست نبودن متنی فارسی از بلوهر و بوذاسف تا چندی پیش باشد. این مشکل در سال ۱۳۸۱ با انتشار کتاب بلوهر و یوذاسف به کوشش محمد روشن و از سوی مرکز نشر میراث مکتوب تاحدی برطرف گردید. اثبات وجود متنی به زبان فارسی و انتشار آن برای اولین بار به خودی خود گامی به جلو در پژوهش‌های تبارشناختی روایت است.

اما واقعیت این است که متن انتشار یافته، که از روی تنها یکی از دو نسخه موجود فارسی صورت گرفته است،<sup>۱</sup> آن قدر دچار کاهش و به ویژه افزایش‌های بی‌رویه و نامربوط گردیده است که شناختن چهره اصلی اثر را در آن مشکل می‌کند. نیز، به دلیل وجود افزوده‌های فراوان، که در شرح‌های موجود و قدیمی‌تر جایی ندارند، متنی مشکل و متکلف فراهم شده است که باید پذیرفت، خواندن آن خواننده عادی را خوش نمی‌آید و کمتر ممکن است از صفحات نخستین کتاب جلوتر رود.

اینجانب با ارائه مقاله‌ای ذیل عنوان «بلوهر و بوذاسف: گذرگاهی فرهنگی» به دومین همایش پژوهش‌های زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تربیت مدرس، کوشیدم تا با معرفی نسخه‌های موجود، خود روایت، سیر آن در فرهنگ اروپا و جایگاه آن در ادب ایران اطلاعات اولیه‌ای درباره کتاب به دست دهم و به یاری دلالت‌های درون متنی موجود در شرح یونانی، ایرانی بودن اصل روایت را ثابت کنم.

هم‌چنین در مقاله مفصل دیگری که در دومین کنگره بین‌المللی نقش و جایگاه تمدن تورانی در دانشگاه متناس در بیشکک، پایتخت قرقیزستان (۱۵-۱۳ مهر ۱۳۸۳) ارائه داده‌ام، علاوه بر معرفی نسخه تازه انتشار یافته فارسی، با کمک شواهد درون متنی آن در تأیید اصل ایرانی اثر استدلال نمودم.

اینک در ترجمه‌ای که به دنبال می‌آید، برگردانی از ترجمه انگلیسی نسخه‌ای عربی را تقدیم می‌کنم که به دلیل این که در یک نسخه خطی در شهر هاله<sup>۲</sup> آلمان یافت شد، به نسخه هاله معروف است. با این اقدام هم خواسته‌ام شرح دومی را در کنار نسخه منتشره توسط استاد محمد روشن به دست دهم تا دستیار مطالعات پژوهشگران در مورد اثر

باشد، و هم متنی بدون اضافات در اختیار خواننده بگذارم و رغبت خواندن آن را برانگیزم.

در برگردان متن، تمام تلاشم آن بوده است که آن را آنچنان که هست بنمایانم. زبان متن در بیشتر جاها بسیار فصیح و شاعرانه است و گاه آن چنان به ایجاز می‌رسد که فهم سخن ممکن است دشوار شود. در مواردی نیز، جملات آن قدر طولانی می‌شوند که رشته کلام ممکن است از دست به در رود. تلاش کرده‌ام با اعراب‌گذاری، خواندن متن را آسان‌تر کنم. در چند جای نیز خود متن ابهام دارد. بزرگترین اشکال این متن آن است که برگ یا برگ‌های پایانی آن افتاده و ناتمام است.

عبارات درون قلاب [ ] از مترجم انگلیسی است. برخی از آنها را وی برای کمک به خواننده در موارد ایجاز آورده است. در موارد اندکی، که در انتقال مفهوم برای خواننده ایرانی مشکلی وجود نداشت، این افزوده‌ها را ترجمه نکردم، اما بقیه را نگاه داشته‌ام. در مواردی نیز مترجم انگلیسی از متن، خوانشی بودایی کرده است و با علامت پرسش آورده است. برای مثال، در تمام موارد، مقابل عبارت «آیین» افزوده «[بودایی؟]» گذاشته است. اینگونه موارد تفسیری نیز ترجمه نشده‌اند. ترجمه انگلیسی مربوط به دوره‌ای است که پژوهش‌های مربوط به داستان هنوز پیشرفت چندانی نکرده بود. شماره‌های درون قلاب به صفحات نشریه‌ای که این متن در آن چاپ شده است، ارجاع می‌دهند.

منبع متن نشریه انجمن آسیایی سلطنتی، لندن، ۱۸۹۰ م است و توسط ادوارد رهاثیک از عربی به انگلیسی برگردان شده است. حوزه مطالعات ایران‌شناسی از پژوهش در مورد این روایت، و تأثیرات ژرفی که بر فرهنگ و ادب ایران و سایر ملت‌ها گذاشته است، سود بسیار خواهد برد.

مقدمه متن انگلیسی<sup>۳</sup>

[۱۱۹]

این واقعیت قابل توجه که بودا به صورت رسمی در فهرست قدیسان کلیسای مسیحی گنجانده شد، به خودی خود توجه زیادی را به کتابی که این نتیجه عجیب مرهون آن است، جلب نموده است. این کتاب، که رُمانسی<sup>۴</sup> به زبان یونانی است، و بر شرح بودایی ناشناخته‌ای از زندگی بودا استوار است<sup>۵</sup>، در برخی از دست‌نوشته‌های بعدی به قدیس

یوحناى دمشقى<sup>۶</sup> منسوب شد و این نظری بود که دانش پژوهان تا انتشار تک‌نگاری استادانۀ م. ه. زوتنبرگ ملاحظاتی بر کتاب بارلعمام و یهوشافات<sup>۷</sup> داشتند. او در آن کتاب ثابت می‌کند که یوحنايي که مؤلف رمانس است یوحناى دمشقى نبود، بلکه راهبی بود از دیرسایهٔ قدیس نزدیک اورشلیم که آن را در آغاز سدهٔ هفتم میلادی<sup>۸</sup> به کتابت درآورد. این رمانس که شخصیت اصلی آن، هرچند در واقع بودا، با چنان قوتی عواطف مسیحیان را جلب نمود که او را به مقام قدیس بالا بردند، در کنار شرحی از زندگی و شخصیت قهرمان، دربردارندهٔ تعدادی افسانه است که برخی از آنان در کتاب جانکگه<sup>۹</sup> بودایی یافت شده، درحالی که منبع برخی دیگر هنوز ناشناخته مانده است. با این توضیح، تعیین قدیمی‌ترین صورت داستان از اهمیت بزرگی برخوردار می‌شود. اکنون پذیرفته می‌شود که روایت‌های متعدد آن در زبان‌های مختلف اروپایی (که فهرستی از آن در کتاب من داستان‌های تولد بودا<sup>۱۰</sup> جلد ۱، صفحات ۹۵ به بعد داده می‌شود) از متن یونانی یوحناى سابهٔ قدیس گرفته شده‌اند [۱۲۰] هم‌چنین روایتی عربی به نثر وجود دارد که فردی مسیحی آن را نوشته است و م. زوتنبرگ نشان داده است که آن نیز بر اساس متن یونانی است (متن پیش‌گفته، صفحات ۷۹ - ۸۱). این متن در شعری عربی نوشتهٔ یک مسلمان مورد تقلید قرار گرفت و این شعر که اکنون گم شده است به نوبهٔ خود، نگارش اثری عبری به نثر را باعث شد که شاهزاده و زاهد نام دارد.

دکتر فریتز هومل<sup>۱۱</sup> در کنگرهٔ شرق که در ۱۸۸۸م در وین برگزار شد، مقاله‌ای دربارهٔ نسخهٔ عربی منثوری از داستان خواند که فردی مسلمان آن را نوشته است، و دکتر پلو<sup>۱۲</sup> قبلاً در ۱۸۵۸م آن را از روی دست‌نوشته‌ای در مالکیت «انجمن شرقی آلمان<sup>۱۳</sup>» توصیف نموده بود. در صورت جلسات کنگره، دکتر هومل متن این نسخه را نیز با عنوان شاهزاده و زاهد، که باور دارد به صورت مستقیم از یک نسخهٔ اصلی پهلوی ترجمه شده و به‌طور کامل از رمانس یونانی مستقل باشد، منتشر نمود. از طرف دیگر، م. زوتنبرگ بر این نظر است که این شرح نیز بر اساس شعر عربی گفته شده در بالاست. این اثر اکنون به زبان انگلیسی در شرحی از آقای رها تسک، اهل بمبئی، به خوانندگان تقدیم می‌شود و در دنبالهٔ آن، البته متن عربی به صورتی که توسط دکتر فریتز هومل منتشر شد، داده می‌شود.<sup>۱۴</sup>

ضرورتی ندارد که هم به سودمندی و هم بهرهٔ این کار که برای آن مدیون آقای رها تسک هستیم، اشاره شود. این متن البته نمی‌تواند بر این پرسش هنوز حل نشده که

چه وقت و در کجا قهرمان داستان، بودا، در زمرهٔ قدیسان مسیحی درآمد، نوری بیفکند، اما از نظر دو مسألهٔ دیگر که در انتظار حل شدن هستند، یعنی مهاجرت اولیهٔ خود رمانس و رابطهٔ افسانه‌های آن با داستان‌های جاتکهٔ بودایی، از بزرگترین اهمیت برخوردار است.

در اینجا توجه را به بحث بسیار جالبی از تاریخ رمانس جلب می‌کنم که [۱۲۱] توسط م. امانوئل کُسکین<sup>۱۵</sup> در دورهٔ مسایل تاریخی<sup>۱۶</sup> برای اکتبر ۱۸۸۰م از منظری اکیداً کاتولیکی نوشته شده است. مقالهٔ پرفسور ماکس مولر در مورد آن در مقالات منتخب او، و خلاصه‌نویسی خودم در مقدمهٔ بر کتابم داستان‌های تولد بودا را نیز می‌توان نام برد. ت. و. ریس دیویدز<sup>۱۷</sup>



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

## کتاب شاهزاده و زاهد

بسم الله الرحمن الرحيم

این کوتاه شده‌ای از کتاب یکی از حکیمان برجسته هندوستان است. کتابی است با تلمیحات شیوا، آموزه‌های دلپذیر، و معانی زیبا. ان شاء الله که از آن بهره‌مند گردیم. آمین!

مؤلف آن آورده است که در کشور هندوستان پادشاهی بزرگ بود که بر اثر عشق شدیدش به دنیا، چنان از تأمل در باب ابدیت، به [امور] پادشاهیش روی‌گردان شد که کسی را جرأت نبود از او خطایی بجوید. او پیروان آیین را رانده، و پیروان اصنام را گرد می‌آورد. روزی جوینای فردی از اهل دربارش شد که عادت به مشورت هرروزه با او داشت. او را گفتند که همانا وی ترک دنیا، اهل و اولاد و اموال کرده، و به زاهدان پیوسته است. شاه را این خبر به غایت گران آمد. همان دم در پی او فرستاد و با آمدنش، در هیأت زاهدان، این چنین مورد سرزنش قرار داد: تو که از خواص مُلک من بوده‌ای، جانت را پست کرده، از اهل و اولاد بریده و باطل را پیش گرفته‌ای.

زاهد پاسخ داد: ای شاه! هرچند تو را در قبال من وظیفه‌ای نباشد، در عین حال بر تو فرض است بدونِ خشم سخنانم را شنیده، و آنگاه هر جور مناسب بدانی عمل کنی؛ زیرا که خشم خصم عقل است، و حجابی است میان [۱۲۲] او که زیر تأثیر آن است، و میان آن چه باید بشنود و بفهمد. شاه پاسخ داد: بگو!

آن‌گاه زاهد ادامه داد: آیا آثار گناهی که مرا متهم به آن می‌نمایم بر من می‌افتد یا بر تو؟ گفت: بر تو و بر من؛ زیرا هرگاه کسی بخواهد دست به خودکشی زند، من نایست راه را بر او باز بگذارم که چنین کند. نابودی زندگی او در نظر من مانند نابودی زندگی هر انسان دیگری است، زیرا من مدّعی و قاضی له و علیه او هستم. بر این اساس، بر تو داوری کرده و تو را برای نابودی زندگی یکی از رعایایم که زندگی خود تو باشد، تنبیه می‌کنم؛ برای خسارت و اندوهی که بر اهل و اولاد تو وارد می‌کنی.

زاهد در پاسخ گفت: گمان ندارم بتوانی جز با حجّت مرا تنبیه کنی، و حجّت را تنها قاضیان، توان تصدیق دارند. گرچه اکنون هیچ داوری انسانی را توان رنجۀ تو نیست، خود دوتای آنان را مالکی، که مایلم به حکم یکی از آنان گردن گذارم. پرسید: کیانند آن دو؟

زاهد ادامه داد: او که به حکمش گردن خواهم گذارد عقلِ توست، و آن که مایلم از او معاف گردم، غضبِ توست.

شاه پاسخ داد: بگو آن چه می خواهی، اما مرا قدری خبر ده، و بگو از چه هنگام بر این عقیده بوده‌ای و چه کس تو را بدان یاری کرده است؟

زاهد ادامه داد: از بابِ خبر، آن است که در سالهای جوانی سخنی شنیدم که در گوش جانم افتاد، و هم چون بذری شد افشانده؛ سپس رشد کرد و شاخ و برگ داد تا درختی شد که می بینی. یعنی، شنیدم که سخن رانی می گوید: نادانان چیزی را که هست، نیست، و آنچه را که نیست، چیزی می پندارند. آن کس که آنچه را که نیست خوار نشمارد، آنچه را که هست نخواهد یافت. آن کس که برای آنچه که هست ننگرد، جانش از ترک آن چه که نیست خرسند نخواهد شد. آن چه هست ابدیت است، و آن چه نیست دنیا است. این گفته بر من اثر نهاد، اما خود گفته، و انگیختگی ناشی از آن، و تأمل بر آن، مغلوبِ شهوات شدند تا دنیا را، آن گونه که در حماقتم می پنداشتم، چیزی دیدم، حال آن که نیست است؛ زیرا که به من نشان داد حیاتش مرگ، ثروتش فقر، شادی اش اندوه، سیری اش گرسنگی، عافیتش بیماری، توانایش ضعف، [۱۲۳] عزتش پستی، و لذتش درد است. و چرا نباید حیاتش مرگ باشد، وقتی که گرایش حیات در آن به سوی مرگ است؛ و چرا ثروتش نیاز شدید نباشد وقتی که هیچ کس چیزی از آن بدون نیاز به چیز دیگر فراچنگ نمی آرد تا آن را قابل استفاده سازد، همان طور که صاحب حیوان، نیازمند غذا برای آن، قیمت برای آن، مکانی برای بستن آن، و وسایلی برای آن است. پس، برای استفاده از تمام این چیزها او نیازمند چیز دیگری است، به گونه ای که وقتی نیاز برطرف شود، و هیچ چیز از اهل و اولاد و اموالش، و از ضرورت، بر سرش نیارد، نیازهای دیگر احاطه اش می کنند و چگونه شادیش اندوه نباشد، وقتی که در انتظار هرکسی نشسته است که شادمانی دنیا از آن بر او در رسیده است تا با اندوه در تعاقبش باشد؛ و نه هیچ کس معتاد امنِ دنیا است تا هنگامی که رویدادی سرورآمیز را تجربه می کند، این تجربه مصیبتی برایش نیارد. پس اگر به نحوی غیر قابل اجتناب لازم می شود از اهل و عیال، اولاد و اموال گسست، و این جدایی به اجبار به طُرقی صورت می گیرد که با بدی های زیادی همراه است، آیا ارزشمندتر نیست، با توجه به آنچه هم اینک گفته آمد، که انسان فهمیده آنها را به اختیار رها کند، پیش از آن که یکی از طرق تازه گفته شده، که اغلب روی می دهند، بر سرش بیایند، و او نبایستی اندوهگین باشد

اگر آن [سعادت دنیوی] را به دست آورده باشد، و نه برعکس، آرزوی آن را کند، و طمع را در دل بپرورد اگر به دستش نیآورده باشد؟ و چگونه انباشتگیش گرسنگی نباشد وقتی که بدن را می‌گذازد، و اگر آبی نیابد که بدانش فرو نشانند، جسمش را به تحلیل می‌برد، و اگر آن را بخوردن و نوشیدن از تحلیل جسمش باز بدارد، این توانی برای تکرار گداختنی مشابه خواهد بود؛ و عادت سیری ضعف در گرسنگی است. و چگونه عافیتش ناخوشی نباشد، زیرا عافیتش به تعادل اخلاط گردآمده در یک جا بسته است که در صفات خود متخاصمند؛ و مرتبط تر از هر چیز، و از همه چیز آشکارتر به زندگی خون است. خون مرتبط ترین چیز به مرگ ناگهانی، طاعون، ورم گلو، چرک گلو، سرطان و به ذات الجنب است [۱۲۴] و چگونه توانایش ضعف نباشد وقتی که به ضرورت در معرض تحلیل است؟ و چگونه عزتش پستی نباشد وقتی که هیچ‌گاه در آن عزتی نمی‌بینیم جز این که با خواری پایان می‌یابد و چه پستی‌ای بدتر از عزلت از عزت؟ و چگونه لذتش درد نباشد وقتی که توقف درد است، و با پایان یافتن در کوتاه‌ترین زمان، همان دردی به دنبال می‌آید که تازه متوقف کرده بود، و هنگامی که ما این را در زندگی پادشاهان می‌بینیم، و پایان کار آنان، روزهای عزتشان را در مقایسه با پستی‌شان و پستی پایان کارشان کوتاه می‌یابیم. و برجانه سوگند، آن که از دنیا شادی دیده است باید آن را بیشتر خوار بدارد، زیرا چنان ممکن است که در هر روزی خصم مال، اهل و عیال، فرزندان، یا کرامت و جسم و جان او شود. چرا نباید دنیایی را خوار بدارم که هر آنچه را می‌بخشد پس گرفته، به پایان بدی می‌آرد، آنچه را به کس داده از او می‌رباید، و رسوایی بر سرش می‌آرد؛ آن را که بلند می‌گرداند به زیر می‌کشد، و اندوهگین می‌سازد؛ پیوند را با عاشق خود می‌گسلد، و ندامت در پی می‌آید؛ گمراه می‌سازد آن را که طاعت او می‌کند، و زبونی سر به دنبال او می‌گذارد؛ با هرزگی‌ها دعوت به افتادن به دام‌هایش می‌کند، و مستلزم فرسودگی و رنج برای خلاصی از آن می‌شود. معاشرِ غدر است و راه تباهی؛ چارپایی بسیار لرزان است و سفینه‌ای درهم شکسته، خانه پر از مار، و بیشه پر از ددان درنده. لازم گرفته می‌شود، اما ضروری هیچ کس نیست؛ معشوقه‌ای است که دل به کس نمی‌بازد؛ با همراهش بازی می‌کند و به او می‌خوراند، حال آن که تقدیرش را خورده‌شدن کرده است؛ او را خادم خود می‌کند درحالی که وانمود به خدمت او می‌کند. او را می‌خنداند، بعد بر او می‌خندد؛ او را خوار می‌دارد، و آن‌گاه مورد آزارش قرار می‌گیرد؛ او را می‌گریاند، بعد برایش می‌گرید و در



حالی که دست خود را برای هدیه‌ای دراز نموده است، هان! آن را برای گدایی و فقر پیش آورده است؛ تاجی بر سر او می‌بندد، آن‌گاه سرش را به زیر خاک می‌کند؛ دستان و پاها را به طلا می‌آراید، آن‌گاه بند آهنینی بر آنان می‌شود؛ آدمی را روزی بر تخت نشانده [۱۲۵] و فردایش به زندان می‌نشانند. بامدادان تخت زربفت برایش می‌گسترند، و شباهنگام زمین را زیراندازش می‌کند. سرایندگان و بازیگران و مدیحه‌گویان در برش گرد می‌آرد، آن‌گاه کسانی را جمع می‌کند که بر سرش مرثیه بسرایند، بگریند و نوحه بخوانند. اهل و اولادش را مشتاق حضورش می‌کند، سپس آرزوی غیابش را به دلشان می‌اندازد. رایحه‌اش را امروز معطر و فردا عفن می‌کند. جانش را در بامداد از امید و مشتش را از هدایای خود پر می‌کند، و جان و مشتش را در غروب به یغما می‌برد. از تبدیل کلی هر چیزی خرسند است و پست را به جای ممتاز جا می‌زند. ملتی را از کمیابی به فراوانی، و نیز از آسایش به فرسودگی، و از گرسنگی به سیری می‌رساند، و هنگامی که این تبدیل معکوس رخ می‌دهد، فراوانی رבוده می‌شود، حائلی میان آنان و تغذیه آسان قرار می‌گیرد، آن‌چنان که به حقیقت توانایی پس از وفور از آنان دور می‌شود، و آنان به طاقت‌فرساترین کار بازمی‌گردند.

در باب این سخن تو، ای شاه! که اهل و اولادم را به نابودی کشیده و آن را ترک کرده‌ام، به راستی که من نه آن را نابود و نه ترک کرده‌ام، بلکه بدان پیوسته، و به آن [از دیگران] سوا شده‌ام؛ زیرا من با چشمی مسحور می‌نگریستم، نه فرقی میان آشنا با غریبه میان دوستان و دشمنان می‌گذاشتم. اما هنگامی که چشمی بصیر یافتم، نگریستم و هان! آنانی را که آشنایان، همراهان و برادران می‌انگاشتم، جانوران درنده بودند که اندیشه‌ای جز بلعیدن من یا [ترس از] بلعیده شدن توسط من نداشتند. فرقتان در نسبت فزونی توانایشان بود، برخی در شجاعت شیران را مانده بودند، یا در درنده‌خویی گریان را، یا سگان را، که گاه از خشم پارس سر داده بودند و گاه به تملق در چابلوسی می‌کوفتند، و برخی هم در مکر و دزدی روباه را می‌مانستند؛ نیت اما یکی بود هرچند بروزش متفاوت.

شاه! اگر می‌خواستی وضع خودت را بدانی، درمی‌یافتی که افراد خانواده‌ات و آنانی که طاعت تو می‌کنند، به تو بدترند از غریبه‌ها و اشخاص دور؛ اما در باب وضع فعلی خودم، [۱۲۶] آشنایان، برادران و پشتیبانانی دارم که مرا دوست دارند، و من دوستشان دارم، آن‌چنان که در میان ما عشق است، که نه گم و نه گسسته می‌شود. آنان

در خدمت من، و من در خدمت ایشانم، برای پاداشی که از آن کوتاهی نمی‌شود؛ در نتیجه خدمت هیچ‌گاه منقطع نمی‌شود. همه ما در اشتیاقی آن چیزی هستیم که برخورداریم مشترک از آن ممکن باشد؛ و نه کسی از میان ما از گرد آوردن چیزی برای خود که دیگری هم گرد می‌آورد، بازداشته شده است، به گونه‌ای که نه ستیزی میان ما هست، و نه رشکی در باطن روشی که کس آن را گرد می‌آورد. اینان حکیمان آینند که من بدانان پیوسته‌ام، و در آرزوی سلامت روح خود بوده‌ام هم‌چنان که آنان بوده‌اند. اما آنها که بدانان پشت کرده و از ایشان گسسته‌ام متابعان دنیایند، که نیست است، و به راستی که تو صفات و اعمالش را می‌دانی. پس اگر شایقی درباره آن چه هست «تو را شرح دهم آماده شنودن آن باش.»

آن‌گاه شاه به حکیم گفت: تو چیزی را تمیز نداده، و تنها زبونی کوتاه‌مدت، امید باطل و محرومیت بالمآل می‌اندوزی. از قلمرو من دور شو، زیرا که تو تباهی.

تولد شاهزاده، باشد که تأییدات الهی شامل حال او گردد

شاه را در آن ایام پسری به دنیا آمد و از این بابت بسیار خوشنود شد، زیرا که آرزومند داشتن اولاد پسر بود. پس ستاره‌شناسان و علما را گرد آورد تا طالعش معلوم کنند، و آنان خبر دادند که این مولود به مقامی بالاتر از هر شاهی از پادشاهان زمین رسد. استادی از میان آنان گفت: گمان نمی‌دارم شأنی که این پسر بدان دست خواهد یافت از نوعی باشد که در دنیا کسب می‌شود، و بر این اعتقاد که او پیشوایی در آیین ریاضت خواهد شد، و در درجه بالایی در آیین در میان درجات ابدیت.

با این گفته، سرور شاه از پسر ناپدید گشت؛ پس به دستور وی شهری جداگانه برایش برپا کردند، و برای خدمت به او و تربیتش نگهبانان مورد اعتماد انتخاب نمود و آنان را به حضور خواست و دستور داد هیچ‌گاه در میان خود [۱۲۷] ذکر از مرگ یا ابدیت، یا آیین و آیین ریاضت، و نیز رفتن [از این جهان] و رجعت بر زبان نیارند؛ و چنانچه دریابند کسی از میان آنان شک و شکایت را به او القا می‌کند، به طردش از میان خود بشتابند، تا از دهان خود ذکر آنچه را ممنوع کرده است بپزند. از این روی هنگامی که پسر به فهم سخن رسید، هیچ چیز از آن‌گونه بر زبانشان جاری نمی‌شد.

شاه را وزیری بود که به نحو مطلوبی امور را برایش تمشیت می‌نمود، اما نزدیکان شاه بر او رشک می‌بردند. وزیر عازم شکار شد، و زمین‌گیری را دید و از او پرسش کرد،

و وی او را آگاه نمود که جانوری درنده معیوبش کرده است. وی به وزیر گفت: مرا بسته خود گردان تا از من سود بری. پس وزیر دستور داد که او را به سکونت گاهش بردند. از قضا وزیر، معتقدی حقیقی [به آیین ریاضت] بود، اما از روی خرد، ایمان خود را پنهان می نمود. پس حاسدان نزد شاه بدگویی وزیر را کردند که او طمع در مُلک بسته است و گفتند: او را با بیان این که میل به زهروی آیین ریاضت و ترک پادشاهی داری بیازمای، تا بلکه ببینی او تو را بدان تحریص می کند. این را گفتند، زیرا از اعتقاد وزیر به آیین ریاضت و ترک دنیا آگاهی داشتند.

هنگامی که وزیر وارد شد، شاه گفت: ای وزیر! به راستی که تو شاهد آز من بر دنیا از هنگامی که به مردی رسیده ام بوده ای، و همانا که من بر آنچه گذشته است غور کرده ام، اما در دستم چیزی از آن نیست، و آنچه [از عمرم] مانده است، شباهت به همان دارد که منقض شده است، و آن نیز به قطع از دستم خواهد گریخت؛ لذا در نظر دارم آن را که تاکنون به امر دنیا داشته ام در کار ابدیت کنم، و بدین راهی جز ترک پادشاهی و مردمانش، و پذیرش زندگی زاهدانه نمی یابم؛ رأی تو بر چه باشد؟

وزیر پاسخ داد: شاه! آنچه می ماند، هرچند بدان امید است، در وجود نیست، اما سزاوار جستجو است؛ و آنچه نابودشدنی است، هرچند در وجود است، شایسته نفی است. آن گاه اثر سنگینی که این پاسخ [۱۲۸] گذارد، خود را در چهره شاه نشان داد، و وزیر ترسان به خانه بازگشت و نمی دانست چه کند. پس با مرد زمین گیر به رایزنی نشست، و او را از آنچه گذشته بود، آگاه ساخت.

مرد پاسخ داد: من بر این عقیده ام که شاه گمان می برد نیت تو گرفتن جای وی در سلطنت اوست؛ بنابراین، بامداد که برمی خیزی، می باید این جامه های خود را به دور انداخته، کسوت زاهدان دربر کرده، و سر خود را بتراشی؛ آن گاه در انظار مردم به قصر شاه بروی. این کار مردم را شگفت خواهد آمد و خیر حالت تو به شاه خواهند برد، که تو را خواسته و در باپ این کرده ات بپرسد. پس بگویی: این همان است که تو مرا بدان خوانده ای، زیرا بایسته است که آن کس که همراه و سرور خود را به انجام امری مشورت می دهد، نباید در اشتراک آن با او درنگ ورزد؛ پس با ما برخیز؛ زیرا فکر می کنم آنچه مرا بدان خوانده ای، عقلانی ترین و عالی ترین باشد در آنچه هستیم.

وزیر به گفت مرد عاجز عمل کرد و بر اثر آن، خشمی را که شاه از او در جان خود داشت بیرون ریخت، و در رنجش خود او را به مکانی از زاهدان تبعید کرد که ساکنانش

در قلب مردم جای داشتند. آن‌گاه به آنان دستور داد از سرتاسر قلمروش به تبعید روند، و در صورت نافرمانی مرگ را مُهتاً باشند؛ از این‌رو آنان سر به فرار و روی پنهان کردن گذاردند. شاه عازم شکار شد و با دیدن دو نفر در دوردست، دستور داد تا آنان را به حضور آرند و هان! هر دو زاهد بودند. پس از ایشان پرسید: چرا در رفتن درنگ ورزیده‌اند؟ آنان به پاسخ گفتند: ما ضعیفیم، نه چارپا داریم، و نه زادِ راه.

شاه گفت: آنکه از مرگ می‌هراسد، بی‌زادِ راه بشتابد. آنان هر دو ادامه دادند: ما از مرگ نمی‌هراسیم، بلکه منتظر آن، و از آن خرسندیم، اما آنچه را باعثِ شادی ساکنانِ خاک است ترک کرده‌ایم، آن را رها کرده و بدان باز نمی‌گردیم. پرسید: پس شما به واقع از ترسِ مرگ نگریخته‌اید؟ و ایشان پاسخ دادند: خیر! ما گریخته‌ایم، زیرا نمی‌خواستیم تو را بر خود یاری رسانیم. پس شاه دستور داد آنان را بسوزانند، و [۱۲۹] سوزاندن و خاکستر نمودن همهٔ زاهدانی را که در قلمرو او یافت شوند، اعلان نمود. از الله مسئلت داریم از هر دو آنان خوشنود باشد.

### رسیدن شاهزاده به سن بلوغ

شاهزاده با تنی بسیار زیبا بزرگ شد، در تربیت کامیاب گشت، و در یادگیری پیشرفت نمود، اما پی برد که بیرون رفتن او، دیدن و شنیدنش را می‌پایند. پس گفت: شاید آنان بهتر بدانند کدام چیز برای من خوب است؛ اما سن، تجربه و عقلش که افزون شد، گفت: در آنان مزیتی بر خود نمی‌بینم، و نباید ادارهٔ امور خود را بدانان واگذارم، و اختیار را برای خودم نگه می‌دارم؛ اما باید رأی‌شان را جویا شده، و آنان را در آن مجال مشارکت دهم. او قصد کرد از پدرش بپرسد چرا آنان احاطه‌اش کرده‌اند و گفت: این موضوع تنها از او نشأت گرفته است، و مرا از آن آگاه نکرده است؛ و من باید این را از کسی که می‌تواند با وعدهٔ دلخوش و از تهدید هراسان شود، معلوم گردانم.

پس به سوی یکی از آنانی که در معاشرت او بود توجه نمود؛ بر معاشرت و حریمت بیشتر افزود، و آنگاه او را گفت: چنان که می‌بینی شاه به دیدار من می‌آید، و پادشاهی بر مدار من خواهد گشت، و اگر طاعت من کنی در سعادت‌مندانه‌ترین موقعیت، و چنانچه اکنون یا بعداً، به مخالفت من برخیزی، به بدترین عذاب دچار خواهی گشت. پس حقیقت را از او دانست، و بر وفاداریش اعتماد نمود. بعد از آن گفتگویی دراز داشتند، تا از هر چیزی خبر گرفت و او را سپاس گفت.

هنگامی که دیدارِ پدرِ فرا رسید، گفت: پدرِ گرامی! به راستی که تو از ناسزاواریِ موقعیتِ من، و التهابِ روحِ من در این زندان آگاهی! هنگامی که تو در موقعیتی مشابه بودی، در این وضع نبودى، و در آن بسر نمی بردی؛ تبدیل، چنان که می بینی، مدام است. پس پدرش دانست که زندانی کردن او تنها ناخشنودی اش را افزایش خواهد داد و گفت: پسرم! می خواستم بلایا را از تو دور بداریم، تا تنها آن را بینی و بشنوی که [۱۳۰] خوشنودت می گرداند. آن گاه شاه به درباریانش دستور داد تا به زیباترین وجه به گردشش برند، و هر منظره بدی را از سر راهش دور بدارند، و نیز سراینندگان زیبا بر او گرد کنند.

پس از چندین بار گردش، مردم از دردسر برداشتن بیماران و زمین گیران از سر راه او به تنگ آمدند. پس روزی با دو نفر که با هم تقاضای صدقه می کردند، ترتیباتی دادند. یکی از آنان آماس کرده بود، با غده های بسیار، و با منظره زشت، که سخت زاری می نمود؛ و دیگری مردی کور، که از راهنمایش می خواست او را زود از راه به کناری برد. شاهزاده آنان را که دید از منظره هراسان شد، و پرسید: آیا امکان دارد که چون این دو بر سر دیگران هم بیاید؟ و پاسخ آری بود، و بر اثر آن او اندک اندک آغاز به نفرت از حیات و سبک شمردنِ قدرتِ پادشاهی نمود.

پس از آن، مرد سال خورده ای را دید که گذرِ سالیان پشتش را دو تا، مویش را سپید، و پوستش را چرمینه کرده و نیرویش را به تحلیل برده بود. پس پرسید: این چیست؟ او را گفتند که این فرتوتی باشد.

باز پرسید: «چند به درازا می کشد تا انسان به آن رسد؟» گفتند: «حدود صد سال.» باز پرسید: «و بعد چه می شود؟» و با شنیدن این که مرگ به دنبال است، ادامه داد: «چه تند روزان را ماه ها، و ماه ها را سالیان و سالیان را زندگی دنبال می کند؛ کار با آنچه ما می کنیم متفاوت است.» آن گاه رفت درحالی که این کلمات را تکرار می نمود و آرزوی برخوردارى از دنیا و شهواتش او را ترک نمود.

او فرد پیش گفته را که با او معاشرت و محرمیت یافته بود، دیدار نمود و پرسید: آیا کسانی را می شناسی که موضعشان با ما فرق کند؟ پاسخ داد: آری؛ زاهدان، که به دنیا پشت کرده و ابدیت را می جویند. آنان صاحب دانش و سُختند، اما مردم خصم آنانند، و پدرت شاه، آنان را از وطن رانده و به آتش سوزانده است.

با این حرف، شاهزاده هم چون کسی شد که گم گشته ای را می جوید، و شهرتِ

زیبایی، کمال، فهم، نجابت، علم و پرهیزش از دنیا [۱۳۱] در نواحی دوردست معروف گشت، تا به گوش حکیم زاهدی در جزیره سرآندیب<sup>۱۸</sup> رسید که نامش بلوهر<sup>۱۹</sup> بود. او گفت: باید این انسان زنده را از میان مردگان رهایی بخشم. پس به سوی او سفر کرد، و به شهر شاهزاده که رسید، کسوت زاهدان به دور انداخت، و جامه بازرگانان پوشید. بر گرد دروازه شاهزاده گردید تا با پرده داران آشنایی به هم رساند، و ادب به کار برد تا مرد پیش گفته آشنا با شاهزاده را نهانی دیدار کرده و بدو گفت: من غریبه‌ای از سرآندیبم، و با کالایی غریب و بسیار اصیل وارد گشته‌ام؛ سودش آن است که بیمار را شفا می‌بخشد، کور را بینا می‌کند، و ضعیف را توانا. نظر به زیبایی و کمال شاهزاده کسی را از جمندتر از او برای تملک آن نمی‌بینم. پاسخ داد: تو از چیزی شگفت می‌گویی، و نظر به فراستت، عیبی در آن نمی‌بینم، و سخنانت عالی هستند، اما تا متاعت را نبینم خبر از تو نخواهم برد. او گفت: علاوه بر سوداگری، من پزشک هم هستم و می‌بینم که سوی چشم تو ضعیف است؛ کالای من درخششی دارد که چشم ضعیف را شفا می‌بخشد، اما شاهزاده جوان است و سوی چشمی قوی دارد، و باید دریابم که آیا این [مداوا] را می‌خواهد. آن گاه پیشکار وارد شد، و خبر او را به شاهزاده داد. جان شاهزاده به او گفت که اینک آرزویش برای دانش آیین ریاضت برآورده خواهد شد، و دستور داد تا او را نهانی بپذیرند. حکیم بلوهر با خود بسته‌ای شامل کتاب آورد، و گفت که: این متاع اوست.

هنگامی که بلوهر وارد شد و پیشکار بیرون رفت، شاهزاده او را به بهترین نحو پذیرا گشت، احترام گذاشت و بلند گردانید. آنگاه بلوهر گفت: ای شاهزاده! هر آینه من بر این باورم که از همه مردم کشورت بیشتر تو به من احترام گذاشته‌ای. پاسخ داد: به خاطر مهمی که امید آن را از تو دارم. او ادامه داد: ای شاهزاده! مثل تو با من [۱۳۲] مثل شاهی است که دو مرد بی‌نوا را بر اساس آیین خود احترام کرد.

#### نخستین تمثیل بلوهر حکیم زاهد

شاهزاده پرسید: و آن چگونه بود؟ زاهد پاسخ داد: آورده‌اند که شاهی بود که خوبی را دوست داشت، و توسط مردان پرهیزگار و با فضیلت بدان انگيخته می‌شد. روزی، هنگامی که با درباریان‌ش روان بود، از کنار دو نفر پای برهنه، که جامه فرسوده در بر، اما نشان درستکاری و فضیلت بر چهره داشتند گذر می‌کرد. ایشان را که دید از مرکب خود

فروود آمد، در برِشان گرفت و احترام کرد، کاری که درباریانِش را پسند نیامد. شاه را برادری ناپِخَرَد بود که شأنِ حکیمانِ زهد و عبادت را نمی‌دانست، اما از برادر فروتر بود و مصدرِ کاری نبود. پس ملتزمینِ رکابِ شاهِ فاضل به نزد او رفته و گفتند: به راستی که شاه جانِ خود را خوار داشته، و مردمِ وطنِ خود را با فروود آمدنش از مرکب به خاطر دو فردِ بی‌نوا بدنام کرده است. پس او را سرزنش کن مبادا کردارِ مشابهی را دگر باره تکرار کند. او اجابت نمود، و هنگامی که سخن خود را به پایان برد، پاسخی دریافت نمود، اما بی‌اینکه بداند شاه خشمگین یا خوشنود گشته است دور شد. کمی بعد، شاهِ فاضل به منادیِ مرگ فرمان داد در برابرِ عمارتِ برادرِ فرمانی را جار بزند، و بر دروازهٔ عمارتش طبلِ مرگ بکوبد؛ این رسمی بود در میان آنان هنگامی که می‌خواستند کسی کشته شود. بر اثرِ آن، زنانِ سوگوار در سرایِ برادرِ شاه مویه سر دادند و او نیز با پوشیدنِ کفنِ گریان به سوی خانهٔ برادر، شاهِ فاضل، روان گشت. به حضورش که رسید بر خاک افتاد، زاری نمود، و دست لابه بالا گرفت. آن‌گاه شاه گفت: چه چیز آشفته‌ات کرده است ای بی‌خرد؟ پاسخ داد: به آشفستگی‌ام ملامت می‌کنی هنگامی که مرگم را اعلام می‌داری؟ شاه گفت: آیا تو را منادی آشفته کرده است [۱۳۳] که دستوراتِ مرا جار می‌زند، مرا که برادرِ توام، درحالی که می‌دانی تو را آن‌چنان خطایی در حق من نرفته است که سزاوارِ مرگ باشی؟ آن‌گاه مرا از آشفستگی دیدنِ منادیِ پروردگارم سرزنش می‌کنی؟ و تو بر خاک افتاده‌ای، آشفته گشته‌ای زیرا من مرگی را به یاد آوردم که از گاهِ تولد در تهدیدِ اویم. پس، دور شو، زیرا وزیرانِ من تو را بسیار گمراه کرده‌اند و خطایشان ظاهر خواهد گشت.

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال جامع علوم انسانی

تمثیل چهار صندوق، خوب و بد  
 زاهد گفت: پس شاه فرمان‌هایی داد، و چهار صندوق برایش آماده نمودند. دو تای آنها را به آبِ طلا و دوتا را به قیرِ آندود؛ آن‌گاه این دو تای آخر را با طلا و جواهر، و آن دوی دیگر را با لاشهٔ متعفن پر کرد. پس وزیرانش را خواست، صندوق‌ها را به آنان نمود، و دستور داد بهایشان را معلوم کنند. اما ایشان گفتند: معلوم است که از روی ظاهر نمی‌توانیم هیچ قیمتی بر صندوق‌های طلا به خاطرِ عالی بودن‌شان، نیز به صندوق‌های قیری بر اساسِ پستی‌شان بگذاریم.  
 پس آنگاه فرمان داد صندوق‌های قیراندود را بگشایند، و خانه از گوهر نورانی شد.

پس گفت: این مَثَل دو شخصی است که شما به خاطر لباسِ پستی بیرونی و ظاهرِ بیچاره‌شان خوار داشتید، حال آن که آنان سرشار از راستکاری، خرد، و تمامی فضایلی هستند که در ارزش از همه این گوهرها برترند.

بعد فرمان داد دو صندوقِ زراندود را بگشایند، که بر اثر آن روائح بدبو از آنان متصاعد شد، و هیئت‌های منزجرکننده، ناخوش‌آیند، استحاله یافته و ملالت‌انگیز نمایان شد. آنان از منظره روی گرداندند، و از بوی تعفن شکایت کردند. پس گفت: این مَثَلِ آنانی است که بیرون‌شان آراسته است و به این جسم‌های فاسدِ فانی می‌بالند، درحالی که اندرون‌شان انباشته از نابخردی و تباهی، و همه نوع مفاسدی است که استحاله یافته‌تر و ناپاک‌تر از این لاشه است. پس ایشان گفتند: به راستی که ما بیدار و منتبّه شده‌ایم.

و این مَثَلِ توسست، شهزاده، از برای پذیرشِ محترمانه‌ای [۱۳۴] که مرا بجا آوردی. پس شاهزاده برپا خاست و گفت: من اینک یقین دارم که آنچه را در جستجویش بوده‌ام یافته‌ام؛ مرا از آن بیشتر ده.

### تمثیل برزگر

زاهد گفت: برزگر بیرون شد تا بذرِ نیک خود را بیفشاند. هنگامی که دستِ خود را از بذرِ پر کرد و آنها را افشاند، قدری از آن بر کنارهٔ راه افتاد، و اندکی بعد مرغغان آن را چیدند و بُردند. قدری از آن بر سنگی ریخت، و در اثرِ رطوبت و خاکِ جوانه زد؛ اما هنگامی که ریشه‌ها به سنگ رسید پُژمرد. قدری از آن بر خارها افتاد، و درموقعِ نمر دادنِ خارها قوّت کردند و او را کُشتند؛ اما کمترین مقدار آن، که در خاکِ خوبِ پاک‌ی افتاده بود، ایمن ماند، پاک شد و بار داد.

برزگر حاملِ سخن است، بذرِ خوبِ درستی سخن است. آنچه بر زمین افتاد و چینهٔ مرغغان شد، آن است که از شنیده شدن فراتر نمی‌رود، و بر می‌گردد و گم می‌شود. آنچه بر سنگ افتاد و با رسیدن ریشه به سنگ پُژمرد، آن است که او، دریافت‌کنندهٔ آن، در هنگامی که به گوشش رسید، نیتِ پایداری در آن داشت، اما نیتِ خود را به آن پیوند نداد. آنکه نمو کرد، و تقریباً بار داد، اما خار بوته‌ها نابودش کردند، آن است که دریافت‌کننده‌اش آن را نگه داشت تا نتیجه، یعنی ثمر آن را، شهوات و هوی‌ها خفه کردند و نابود شد؛ اما آنچه ایمن و پاک ماند و بار داد، آن است که پذیرای چشم و گوش



شد، و با فهم و یاد نگه‌داری شد، و با عزم جزم، تأمل و بصیرت، عزیز داشته شد، تا چیزی دیگری سهم آن نگرديد. ۲۰

شاهزاده گفت: امیدوارم که سرگذشت من چون بذری باشد که ایمن می‌ماند، پاک است و بار می‌دهد. پس برایم مثل [۱۳۵] دنیا و فریب ساکنان آن را بگو، و غرض از آنها چیست.

### تمثیل فیل و مرد

زاهد گفت: روایت کنند که مردی به بیابان رفت، و هم‌چنان که پیش می‌رفت پیلوی گشَن بر او حمله آورد. او دوان شد و پیل در دنبال، و با دیدن چاهی بدان فرو، و بر دو شاخه‌ای آویزان شد که در حاشیه آن روییده بود، و دو پای خود بر چیزی در دو سوی چاه گذاشت. وقتی که به روشنی آن دو شاخه را دید، نزدیک‌شان دو موش دید، سیاه و سفید، که بی‌وقفه آنها را می‌خایند. پس به چیزی که پایش را بر آن گذاشته بود نظر کرد، و هان! چهار افعی دید. پس به ژرفای چاه نظر انداخت، از دَهایی دید با دهان گشاده، خواهان بلعیدنش. پس سر به سوی دو شاخه بلند کرد، و هان! بر آنان انگبین دید، و قدری از آن چشید، و لذت شیرینی آن فکرش را از دو شاخه‌ای که بر آن آویزان بود برگرداند. بعد چشمش بر دو موشی افتاد که شتاب در بریدن آن داشتند و چهار افعی، که پای بر آنان استوار داشته بود، بی‌این که بدانند در کدام دم کدامین آنان امکان حمله بدو هست، و ازدها با دهان گشاده، بی‌این که بدانند چه سازد اگر در آرواره‌هایش افتد، و زنبوران که به گاه خوردن عسل پیوسته نیشش می‌زدند.

چاه دنیاست، پر از بلاها، دو شاخه حیات است، دو موش شب و روز، و شتاب آنان در بریدن دو شاخه سرعت روزان و شبان در بریدن حیات است. افعی‌ها چهار خلط هستند، و تا یکی از آنان فزونی یابد می‌کشد؛ و ازدها مرگ مقدر است، و زنبوران بدبختی‌ها و بلاها هستند؛ و انگبین فریب انسان در دنیاست - با لذت ناچیزی که از خوشی‌های زندگی در آمیختگی با رنج‌ها [۱۳۶] و مشکلات می‌برند - شبیه انگبین آمیخته به نیش زنبور است.

شاهزاده گفت: این تمثیلی است شگرف، و شباهت حقیقی؛ پس تمثیل دیگری از دنیا مراده، که ره‌روش را چیزی می‌فریبد که او را سودی در آن نیست، و خوار می‌دارد آن را که سودش در آن است. ۲۱

مردی که سه رفیق داشت

زاهد گفت: آورده‌اند که کسی را سه رفیق بود: اولی را ترجیح می‌داد و حاضر بود جانش را در جنگ برای او بدهد. دومی نسبت به اولی جایِ فروتری داشت، اما او را دوست داشت و نادیده‌اش نمی‌انگاشت؛ و سومی که پیشش خوار و خفیف بود، اندک وقتی صرف او می‌نمود. بلایی بر مرد فرود آمد، و نیازمندِ رفیقانش شد، و مأمورانِ شاه برای بردنش سر رسیده بودند.

پس، پیشِ رفیقِ نخستین رفت، و به او گفت: نیک آگاهی که چگونه تو را ترجیح داده، و زندگیم را صرف تو نموده‌ام. امروز روزِ نیازِ من است؛ پس مرا از تو چه انتظاری می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: رفیقانی دارم که مرا از اشتغالِ به تو باز می‌دارند، و اینک از تو ارجحند؛ نیز تو را دو جامه پوشانده‌ام که از آنان هیچ بهره‌ای نمی‌گیری.

آنگاه از رفیقِ دوم دیدار کرد و گفت: من نیازت را برطرف می‌کنم و در تقلائی جلبِ پسند توام، اما نیازمندِ تو گشته‌ام، مرا از تو چه امیدی می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: کارهای خودم مرا امروز از اشتغال به تو باز می‌دارند؛ و هر آینه روابطِ ما بریده است، زیرا راهِ تو از من جداست، چندگامی با تو خواهم آمد، آنگاه در آنچه برای من سودبخش تر است از تو جدا خواهم شد.

پس رو به سوی [۱۳۷] رفیقِ سوم نهاد، و او را گفت: من از تو شرمسارم، اما نیاز مرا به سویت کشانده است؛ پس مرا از تو چه انتظاری می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: مرا از تو امانتی است، و من مدیونِ توام، و غفلتِ تو از من به حساب نمی‌آید، زیرا من دوستِ توام که نه تو را رها و نه تسلیم خواهم نمود؛ پس، از اندکی آنچه پیشتر به من پرداخته‌ای ترسان مباش، زیرا آن را برایت نگه داشته، بر آن افزوده، و آن‌گاه در اختیارت گذاشته‌ام. از مقدار اندک مالی که نزد من گذاشته‌ای، دو چند آن تو را باشد؛ و امیدوارم که خشم شاه از تو فرو نشیند.

آن‌گاه مرد گفت: نمی‌دانم از کدام یک از دو چیز متأسف باشم، نزدیکی به رفیقِ بد یا دوری‌ام از رفیقِ حقیقی. رفیقِ نخستین مال است، دومی اهل و اولاد، و سومی اعمالِ نیکو.

شاهزاده گفت: راست این است، پس مرا از آن بیشتر ده.

شاه بیگانه

زاهد گفت: مردم شهری رسم داشتند تا بیگانه‌ای نسبت به خود را که بی‌خبر از

امورشان بود به پادشاهی برگزینند، و پس از یک سال او را برهنه بیرون کنند، تا آنچه در امور پادشاهی اش حادث گشت، بلای او شود. یکی از آنان، هنگامی که دریافت میان مردم شهر غریب است، معاشرت با ایشان را نَجُست، بلکه در تلاش برآمد یکی از هم میهنان خود را بیابد، یا کسی که او را از امور و رسوم آنان آگاه گرداند. پس دست از جستجو برداشت تا کسی را یافت که رازِ آنان را بر او برملا کرد، و او را نمود تا برفور هر آنچه می تواند پيُنبارد، تا پس از بیرون راندنش دریابد. او چنین کرد، و انجام کار خیر او بود [۱۳۸]. تونیز، ای شهزاده! جایگاهی چون همان غریبه داری که میل به معاشرت با آنانی که بدو بیگانه بودند نداشت، و من آنم که جستجو شده بود، و تو را راهنمایی و یاری می دهد.

شاهزاده گفت: من گوشه نشینِ جهانم؛ پس مرا از وضع ابدیت آگاهی ده. زاهد گفت: همانا که گوشه نشینی دنیا کلیدِ خواستِ ابدیت است؛ و آن که در اشتیاقِ ابدیت است آن را بجوید، و کسی که آن را بجوید در آن خواهد یافت، و آن که بر در وارد شود در ملکوت<sup>۲۲</sup> وارد شود، و آن که در ملکوت وارد شود از یَعْمَش برخوردار شود. و از چه روی گوشه نشین دنیا نباشی وقتی که تأثیرش را بر این جسم درمی یابی که احترازناپذیر است، زیرا گرما ذوبش کند، سرما منجمدش کند، آب غرقه اش دارد، آتش بسوزاندش، خرفستر جراحتش زُند، دندان تکه تکه اش کنند، آهن پُردش، و اجسام سخت با ضربه بر آن بشکنندش، حال آن که بیماری و رنج ذاتی آن هستند؛ و نه انتظار سلامت و ایمنی مدامش هست، درحالی که در معرض گرما، سرما، بیماری، ترس، گرسنگی، تشنگی، و مرگ هم هست.

شاهزاده پرسید: آیا آنهایی که پدر من به تبعید فرستاد و سوزاند، دوستان تو بودند؟ و با دریافت پاسخ آری، ادامه داد: مرا خبر داده اند که مردم به خاطر دشمنی و سخنان بد علیه آنان گرد آمدند. زاهد گفت: از نظر دشمنی درست است؛ اما از نظر سخنان بد آیا می توان آن را در مورد کسی به کار برد که راستگوست و دروغ نمی گوید، آن که می داند و جاهل نیست، آن که به کم ترین کفایت هر چیزی خوشنود است، آن که اموال و اهل و اولادش را ترک می کند، آن که نه بر خود و نه بر دیگران آسیب نمی زند، از آن که هیچ کس گمان ترس نمی برد که بر خود یا خانواده یا اموالش زیانی وارد کند؟ پس چگونه مردم توافق کردند که دشمنی آنان باشند حال آنکه میان خود ناموافقند؟ [۱۳۹] پاسخ داد: همان گونه که سگان بر مردار گرد آیند و دندان زنند، اما همدیگر را هم گاز گیرند و

از آن پارس کنند، درحالی که از قامت و رنگ‌های مختلف باشند، در هنگامی که بر سر لاشه با هم به نزاعند، و انسانی از کنار آنان بگذرد، یکدیگر را رها می‌کنند و با هم به آن انسان هجوم برند، و علیه او همدیگر را یاری کنند هر چند چشم بر لاشه آنان ندارد، اما از او بیزارند، زیرا بدانان غریب است و آنها به هم پیوسته. لاشه مال دنیا است، و سگان رنگارنگ که برای آن با هم در نزاعند انواع مختلف آدمیانند، که پروای دیگری جز دنیا ندارند. مردی که سگان دوره‌اش کرده‌اند، او که نیازمند لاشه نیست، زاهد است که او را در دنیا با کسی ستیزه نباشد، و خلق این را منع نمی‌کنند، زیرا او بدانان غریبه است. و چه استدلالی قویتر از این هست که مردم ناموافق به هم یاری رسانند تا بر او بی هجوم برند که هیچ دعوی علیه او از سوی افراد دانا مطرح نمی‌شود؟

شاهزاده گفت: مقصودت را برآر و مرا با داروهایت درمان کن. زاهد ادامه داد: هنگامی که پزشکی حاذق، تن انسانی را می‌بیند که از آرها، از اخلاط فاسد فرسوده گشته است و او را نظر آن است تا تقویت و فربه‌اش کند، با غذایی که گوشت و قوت بزیاد نمی‌آغازد، زیرا می‌داند که آمیختن غذای مقوی با اخلاط فاسد مضر تندرستی بدن است، بلکه او را با آنچه که اخلاط فاسدش را نابود کرده، و شریان‌هایش را پاک می‌گرداند درمان خواهد کرد، از این روی او را با خوراکی و نوشیدنی مناسب تغذیه خواهد کرد؛ پس او قوی خواهد شد تا [غذای] سنگین را برتابد.

شاهزاده پرسید: آیا آنچه مرا بدان می‌خوانی، چیزی است که انسان‌ها با ادراک خود بدان دست می‌یابند، به گونه‌ای که آن را در ارجحیت بر چیز دیگر برگزیده‌اند؟ آن‌گاه زاهد گفت: به راستی که این بسی بزرگ تراز آن است که کار مردم زمین باشد، یا حاصل فکر آنها. اگر اندیشه مردم دنیا بود، دعوتی می‌بود به اعمال و آرایه‌های آن، مانند غذا، نوشابه، پوشیدنی، [۱۴۰] اندوخته‌ها، عمارات، سرگرمی‌ها و هوی‌های آن؛ اما این امری است بیگانه با آن، و ناقص آن. پرسید: آیا کسی بجز تو به این دعوت می‌کند؟ پاسخ داد: آری! افراد با آیین همه ملت‌ها.

شاهزاده باز پرسید: پس آنچه شما را در این موضوع بر دیگران برتری می‌بخشد، کدام است؟

او ادامه داد: منشأ دعوت حقیقت است به تنهایی، اما اختلاف میان ما و میان دیگران این است که آمدن و آشکار شدن این دعوت بر زمین به زبان‌های گوناگون با پیامبران الله و رسولان او در زمان‌های پیشین ختم شد. هر دعوتی هدایتی است و غرضی درست،

اما ملت‌ها آن را از هدفش دور می‌کنند، و غرضِ راهش را ترک می‌کنند، و به اسمش چسبیده و انمود می‌کنند آن را می‌فهمند؛ و این جدایی میان ما و آنها را تشکیل می‌دهد. ما با هیچ کس، در هیچ چیز، مخالفت نمی‌کنیم مگر این که علیه او برهانی داشته باشیم از بقایای کتبِ در دستِ او، و از عقایدی که بر زبان می‌آورد. رفتارِ ما گواهی می‌دهد که ما در جهتِ حقیقت هستیم، و رفتارِ آنان علیه‌شان گواهی می‌دهد که در ضدیت هستند.

باز پرسید: پس چگونه است که وقتی پیامبران و رسولان وارد می‌شوند آن‌گاه منقطع می‌شوند، طوری که نشان‌شان زدوده و علوم‌شان نادیده انگاشته می‌شود؟

پاسخ داد: صاحب باغ را نمی‌بینی که چگونه گیاهانِ مختلف را در آنجا پرورش می‌دهد، آن‌گاه بر هر گونهٔ آنان حصار ساخته، و برای مدتی در آن وارد نمی‌شود؛ اما موسمِ ربیع که می‌رسد به بازدید آن می‌رود و سر به سویی می‌گذارد که کارش آن جاست؟ چنین است نیز با پیامبران و رسولان، زیرا آنان به منظوری می‌آیند که خدای تعالی و تبارک امر فرموده است؛ و هر فصلی منظور خود را دارد؛ گل هدفی و بَرِ هدفی دیگر دارد.

پرسید: آیا آنان کسانی را می‌جویند که مقصودشان را برآرد، یا [۱۴۱] دعوتی عام ارائه می‌کنند، که برخی آن را پذیرفته، و برخی که مهری بدانان ندارند آن را رد می‌کنند؟ به نظر می‌رسد آنها کسانی را که اجابت‌شان کرده اطاعت‌شان می‌کنند و زیرِ دولت‌شان هستند نمی‌شناسند.

زاهد گفت: به تمثیلی گوش دار که تو را خواهم گفت.

تمثیل مرغ، در مقایسه با پیامبران

گفته می‌شود که در ساحلی از دریا مرغی است که تخم بسیار گذارد؛ اما زمانی می‌رسد که اقامت در ساحل مذکور برایش دشوار می‌شود، و او هیچ وسیلهٔ گذرانی [جز] در قلمرو دیگر نمی‌یابد، تا که زمان گفته شده سرآید. پس تخمانِ خود برگرفته و آشیانِ مرغان، دانه دانه در میان تخمانِ هرگونه مرغ پخش کند. پس مرغانِ تخمانِ او را با آن خود بیورند و بچگان او با بچگانِ آنان بیرون آمده، تا زمان بازگشتش فرارسد، که شباهنگام نزدیک آن آشیانها گذر کند و صدازند که بچگان او و دیگران بشنوند، اما تنها بچگانِ خودش با شنیدن صدایش بر او گرد آمده، دیگران را پاسخ ندهند. با پیامبران و رسولان نیز چنین است، زیرا دعوتشان را تنها آنانی پاسخ گویند که ایشان را باشند.

پرسید: پس اگر تو را عقیده این است که سخنان رسولان، سخنان مردم را مانده نباشد، آیا آنها سخنان الله و فرشتگان اویند، یا سخن دیگران؟

زاهد پاسخ داد: آیا نمی بینی که وقتی مردم می خواهند حیوان یا مرغی بفهمد که جلو برود، برگردد، پیش بیاید یا پس برود، درمی یابند که حیوانات و مرغان فهم سخن واقعی آنان نمی توانند کرد؛ و بر آنان چنان تهدیدات و علاماتی نهند که یارای فهمش را داشته باشند، و بدان وسیله به مقصود خود با آنان رسند؟ به همان طریق، هنگامی که آدم‌ها ضعیف تر از آن بودند که کلام الله و فرشتگان او را حمل کنند، برحسب هیئت، کمال و خصوصیاتشان اصواتی ارائه شد که میان خود بگردانند و بدان طریق به سخن [۱۴۲] حکمت<sup>۲۳</sup> از طریق زبان‌های گوشتی گوش بسپارند، هم چون صدای سوت و تهدیدی که در خطاب به حیوانات به کار برند. به همان طریق، روح حکمت در آن صداها نهفته است؛ و به عنوان واژه، هنگامی که حاوی حکمت الله هستند، براساس اصالت درونشان شرف می یابند، به همین سان ابدان را ارواح شرافت می بخشند و همان طور که ابدان بی ارواح بی استفاده اند، همان گونه نیز از کلمات عاری از حکمت، که در مقام روح هستند، سودی عاید نمی شود.

پرسید: چگونه است که این حکمت، که از نیرو و فضیلت آن شرح دادی، همه آدمیان را سودبخش نیست؟

تمثیل خورشید دل‌ها و چشم‌ها

زاهد گفت: همانا که نور حکمت مانند دو خورشید با هم در آینده است؛ نور آنان رخ همه آدمیان را بساید، نابینا را و بینا را. هنگامی که خورشید هویدا بر قوای بینایی ظاهر بالا آید، آدمیان را بر سه مقام می کند: یکی که سویی پُر دارد، و درخشندگی بر آن سودمند است و با نگرستن بدن نیرو گیرد؛ درحالی که دیگری نابیناست، بیگانه با نور، کسی که بالا آمدن خورشید او را هیچ سودی نیست؛ و یکی که چشم بیمار دارد و نه از نابینایان به شمارست و نه دارندگان سویی پُر. او را از درخشش برحسب اندازه سویی چشمش سود، و برحسب اندازه ضعف چشمش زیان خواهد بود. هم چنین نیز خورشید حکمت که خورشید دلهاست، هنگامی که بر دلها بتابد، آنان را سه مقام کند. مقام آنانی که موهبت بینش بخشیده شده اند آن است که برحسب حکمت رفتار کنند و با برگزیدن آن، یقین به آن، عمل به ضروریات آن، صرف وقت در دانستن آنچه از آن نیا موخته اند و

عمل به آنچه تاکنون از آن [۱۴۳] نکرده‌اند، متابعان آن را حرمت گذارند. موقعیت آنانی که کورند آن است که در آن رابطه دلهاشان با حکمت مشابهت به رابطه چشم نابینا با خورشید دارد؛ درحالی که وضع آنانی که دل بیمار دارند هم چون جایی است که معرفت ناقص و عمل ضعیف باشد؛ خیر و شر، حقیقت و باطل، در آن به هم انباشته شده است و اختلاف میان این دو خورشید این است که بیشتر آنهایی که در ایشان خورشید درون، با افسون‌هایش، بالا آمده است نسبت بدان کورند. در هر مرحله‌ای از مراحل بینایی درونی اختلافی وجود دارد مانند اختلاف در دانه‌های مروارید، و هرچند همه را به یک نام خوانند، اما آنان را فرق زیاد باشد.

شهزاده پرسید: آیا خطا کار را رستگاری است؟ پاسخ داد: همانا که رهایی در آزادی از نادانی و خطاست، و رستگاری در پیوستن به نگاهبانی از حکمت است، و هر چه از آن از دست نرود، چیزی است ولو ذره‌ای باشد.

پرسید: گمان می‌داری پدرم چیزی از این‌گونه سخن شنیده باشد؟ پاسخ داد: من بر این باورم که خبر او را نرسید.

پرسید: چگونه حکیمان از این کار بازمانده، و از این موضوع مهم او را نگفته و با خبر نگردانیده‌اند؟ پاسخ داد: زیرا دریافت‌کننده سخن‌شان را می‌شناختند؛ بنابراین، شاید حکیمی با مردی نادان برای تمام عمر وابسته شود و مورد محبتش قرار گیرد و بین آنان اختلافی جز در ایمان نباشد؛ مع هذا از او در رنج باشد و مناسب نداند در وقتی که او را شایسته نمی‌داند، رازهای حکمت بر او بگشاید، چنان‌که با شاه کامکار و وزیر خردمندش چنین بود.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

شاه کامکار و وزیر خردمندش

آورده‌اند که پادشاهی راست‌کردار بود و وزیری داشت که او را به راست‌کرداری تحریض می‌نمود [۱۴۴] هرآینه وزیر اصول حکمت را شنیده، فهمیده، به پاسخ نشسته، و خود را [از دیگران] به پیوستگان آن جدا کرده بود. شاه هیچ چیز را از او پنهان نمی‌داشت، و وزیر نیز چیزی را از او پنهان نمی‌کرد، جز موضوع آیین و حکمت. آنان مدتی دراز بدین نحو با هم گذران کردند و هرگاه وزیر شاه را می‌دید که در برابر اصنام خود به خاک افتاده است و نذورات تقدیم‌شان می‌کند و بر مبنای ضلالت آنان رفتار می‌نماید، افسرده و غمگین می‌شد و با یاران خود مشورت می‌نمود که آیا در آن

[موضوع] باشاه سخن بگوید. آنان پاسخ می‌دادند: توریقت را از همه بهتر می‌شناسی، او را فهم‌کننده آموزه‌ها می‌دانی پس با او سخن بگو؛ وگرنه، مراقب باش او را به آیین و حکیمان آن رهنمون نشوی، زیرا که ملک از آن به خشم خواهد آمد.

او ادامه داد: شبی در وقت استراحت مردم - و در آن روزها باران سنگینی می‌بارید - شاه به وزیر گفت: میل داری در شهر به گردش درآییم و وضع مردم، و تأثیر این باران چند روزه را ببینیم؟ پاسخ داد: آری، چنانچه رأی تو بر این است.

پس در نواحی مختلف شهر به گردش درآمدند و در راهی از نزدیک کومه سرگینی گذشتند که از آن مردم شهر، و چون تپه‌ای بزرگ شده بود، و شاه روشنی چراغی دید که از گوشه‌اش می‌تافت. پس به وزیر گفت: با ما به زیر بیا، بگذار پیاده رویم تا نظری از نزدیک بدین آتش افکنیم و آن را معلوم گردانیم.

آنجا که رسیدند حفره‌ای غار مانند دیدند، که مرد تهیدستی کنده و سرپناهی برای خود و همسرش کرده بود. با شنیدن صدای آواز، هر دوان از نقطه‌ای به تماشا نشستند که از درون حفره معلوم نبود، و هان! مردی را دیدند زشت منظر که بر آنچه از فضولات برای خود مهیا کرده بود تکیه داده است. او جامه‌ای ژنده بر تن داشت که در مزبله‌دان یافته و در پیش خود تکه‌ای از [۱۲۴۵] کاسه‌ای گلین داشت، به دور انداخته و بر آن مزبله‌دان، و مشروب‌بی در آن بود، در دستش استخوانی بود بدور افتاده از نعشی، و بر آن پوستی کشیده بود از همان، همچون دایره‌ای. زنش در بر او ایستاده، منظر و جامه‌اش هم‌ورا می‌مانست. او شوی را به باده خدمت می‌کرد و هرگاه زن شوی را می‌خواند، او را «شهریار مردان»، و هرگاه مرد با زن می‌گفت، او را «شهربانوی زنان» می‌نامید. در میان ایشان شادمانی بود و خنده و شور و هوسرانی دوجانبه‌ای بیشتر از آنچه به زبان درآید،<sup>۲۴</sup> آن چنان که شاه از وضعی که در آن بودند و حظی که می‌بردند، به شگفت درآمد.

پس آنجا را ترک کردند، اما بهتش از آنچه هر دو نظاره کرده بودند، به پایان نمی‌آمد و به وزیر گفت: به یاد ندارم که هرگز ما را شادی و لذتی که در این دو شخص تهیدست دیده‌ایم بوده باشد و می‌اندیشم که آنان همه شب را بدین نحو خواهند گذراند. آن‌گاه وزیر رشته سخن را پس از شاه در دست گرفت و گفت: شاه! ترسم این است که ما نیز به قدر اینان در فریبیم

پرسید: چگونه ممکن است؟ وزیر ادامه داد: زیرا نزد آنانی که پادشاهی جاودانی را



می‌شناسند، پادشاهی [زمینی] همچون این مکان در پیش چشمان ماست؛ و نزد آنانی که به منزل سعادت ابدی چشم امید دارند، عمارات تو چون این غار در چشم ماست، و آنان از زیبایی و کمالی که تو از آن برخوردار در شگفت خواهند بود، همان‌گونه که ما از آنچه این دو بینوا در خیال خود از آن برخوردارند، در بُهتیم.

شاه پرسید: و این توصیف را کیانند و در باب پادشاهی جاودانی چه می‌گویند؟ وزیر پاسخ داد: آنها ایشانند که الله را شناخته و ابدیت را می‌جویند، منزل [۱۴۶] شادی که غم در آن نیست و دنبالش نیز نمی‌کند، جز غنودنی بی‌همراهی فرسایش و نوری که تاریکی در پی آن نیست و دانشی که با نادانی آمیخته نیست و عشقی که نفرت همراهی‌اش نمی‌کند، و رضایت و ایمنی، که هیچ‌کدام از آنان قرینِ خشم و ترس نیست، و زیبا و دلپذیر، بی‌آمیزش لثامت و تباهی در هیچ‌کدام؛ تندرستی و حیات، که آن را نه بیماری به دنبال است و نه مرگ؛ ایمنی کامل از تمامی بدی‌ها و فراوانی هر آنچه که خوب است. شاه پرسید: و آیا آنان اشارت می‌کنند که اشتیاق و راهی بدین منزل باشد؟ پاسخ داد: آری؛ آنان تردید ندارند او که آن را بجوید، بدان وارد شود.

پرسید: پس از چه روی مرا قبل از امروز از آن آگاه ننموده بودی؟ وزیر پاسخ داد: زیرا ملک بدین کور و کراست. کوری و کری او را به خشم و تندمی می‌گیرند، میان او و میان تعمق و تأمل حایل گردند. دلش انباشته از هوی‌های مختلف دور و نزدیک، گوشش مجذوب قصه‌های فراموش‌گشته دلپذیر و گفته‌های بی‌اساس، و چشمش مایل به رنگ‌ها و اشکالِ پرزرق و برق است.

شاه گفت: اگر حقیقت این باشد، ما باید نه شبان و روزان خود را و نه میل به استفاده از شنوایی و بینایی خود را در هیچ چیز جز این [موضوع] به کار گیریم و اگر شکی باشد، بر ما لازم است تا خود را به جستجوی معرفت آن مشغول داریم، تا اینکه درستی یا نادرستی آن را بدانیم و بر این نظر هستیم که پنهان داشتن تو این موضوع را از من پسندیده نبود، زیرا مرا به مهر تو اطمینان بود و عذر تو را درست می‌دانستم.

وزیر گفت: هر آینه رابطه نزدیکی میان آغاز و پایان این موضوع هست، زیرا هم کسی که آن را می‌شناسد و هم آن که بدان غافل است، موافقند که از حکم آن سرپیچند و برای دنیایی تلاش کنند که دشمنی با ابدیت است؛ از این رو در بی‌خبر گذاشتن تو چنین عمل کرده‌ام، از مهر و از ترس تو؛ هم‌چون شناگر نسبت به رفیق خود، که شنا نمی‌دانست، و به آبی بزرگ اوفتاد.

## شناگر و رفیقش

پرسید: آن چه بود؟ پاسخ داد: آورده‌اند که دو دوست صمیمی بودند، یکی از آنان شنا می‌دانست، اما دیگری هیچ از آن هنر نداشت و نه جسارت آنکه پای در آب نهد؛ اما چنان شد که هر دو در آب ژرف افتادند. پس شناگر برای نجات خود از غرق شدن به شنا پرداخت، و با نظر کردن به دوست خود او را در حال بالا و پایین شدن در آب دید. وقتی که ناآگاهی او به شنا، و امید کم زندگی‌اش را دید، میل به نجات [دوستش] او را وادار به نزدیک شدن به وی نمود، اما جرأت نمی‌کرد زیاد نزدیک شود، از ترس اینکه او را بگیرد و هر دو غرقه شوند. پس روی بدن آورد تا نشان دهد چگونه وی با دستن خود کار می‌کند تا که او را رهنمون شود؛ او هم دستن خود را به نحوی مشابه به حرکت درآورد؛ از آن روی، به امید نجاتش، با نزدیک شدن بدو جان خود را به خطر انداخت تا بتواند دستش را بگیرد. پس با او شنا کرد تا هر دو ان از آب بیرون آمده نجات یافتند. به همان طریق، ای شاه! من نیز جان خود را در این با تو به خطر انداختم، هر چند از قدرت تو و ضعف خود آگاهیم بود؛ اما هنگامی که فرصت را مناسب دیدم، در آن باب با تو سخن گفتم. پس آیا اجازه می‌دهی که تو را از این سخنان یادآور گردم؟ پاسخ داد: آری! همیشه! وزیر نیز چنان کرد و پایان کار، رستگاری بود.

شهبازده ادامه داد: من فکر خود را با چیز دیگری جز این راه مشغول نمی‌دارم و عزم جزم کرده‌ام تا در شب با تو بگریزم. زاهد پرسش نمود: چگونه می‌توانی با من بیایی، حال آنکه نه حیوانی دارم که مرا برد، نه زرنه سیمی؛ طعامی فراهم ننموده، خانه‌ای نیز و مایلم تنها زمان کوتاهی در این دیار بمانم. چگونه می‌توانی خود را به پیوستن به آنانی عادت دهی که چون مردگانند؟ شهبازده گفت: چگونه آنان را به مردگان مانده می‌کنی؟ پاسخ داد: زیرا آنان حیات حیوانی‌شان را میرانده‌اند، از مرگ جسمانی شادند. شهبازده گفت: پرستندگان [۱۴۸] اصنام نیز وانمود می‌کنند که آنان مانند زاهدان، بر مرگ فایق آمده‌اند، اما می‌نوشند و می‌خورند، همان‌گونه که زاهدان می‌نوشند و می‌خورند؛ پس استدلال این موضوع چیست؟

## گنجشک و دام‌گذار<sup>۲۵</sup>

زاهد گفت: آورده‌اند که فردی مباشر باغی بود. هنگامی که در روز مرسوم می‌که بدان منظور منصوب شده بود وارد باغ شد، گنجشکی را دید بر درختی نشسته، و میوه آن

می‌رباید. پس برایش دامی گذاشت، گرفتارش کرد و هنگامی که خواست او را سر ببرد، پرنده گفت: در من چیزی نیست که تو را سیر گرداند. آیا ترجیح می‌دهی کاری بهتر از آن چه قصدش را داری انجام دهی؟

پرسید: و آن چیست؟ گنجشک گفت: مرا به حال خود بگذار و من تو را سه پند خواهم آموخت، که هرگاه آنها را در یاد داشته باشی، تو را از همه آنچه داری، بهتر خواهد بود.

مرد گفت: باشد؛ پس مرا از آنان خبر ده. گفت: تا سوگند خوری که مرا آزاد کنی. او نیز چنین کرد.

پس گفت: برای آنچه از دست می‌دهی مایوس مباش؛ آنچه بدان نخواهی رسید را مجوی؛ و چیزی را که نخواهد بود باور مدار. آنگاه پرنده را رها نمود، که پرواز کرد و دور شد، و بر شاخه‌ای نشست؛ و مرد را گفت: اگر معلومت بود که چه چیز را در من از دست داده‌ای، می‌دانستی که از چیزی بزرگ محروم شده‌ای.

پرسید. آن چیست؟ پاسخ داد: اگر مرا کشته بودی در سنگدانم مرواریدی به بزرگی تخم غاز می‌یافتی، و از بهای آن در تمام عمرت برخوردار می‌گشتی. مرد این را که شنید از آزاد کردن او نادام شد و برای این که به دامش اندازد چنین گفت: گذشته‌ها گذشته است، با من باش و جایگاهت را ترک مکن، چون ما را نسبت به هم دینی است.

پس گنجشک گفت: ای نادان! می‌بینم که پندها را در یاد نداری، و مرا هنگامی که در دستت بودم نگه نداشتی؛ زیرا [۱۶۹] اندوه دار از دست دادن منی، و بازگشت مرا می‌خواهی، که بدان نخواهی رسید؛ و چیزی را باور داری که نمی‌تواند باشد، زیرا سنگدان من کوچک‌ترین چیزی است که در من است، حال آن که تخم [غاز] بزرگتر از من است. و این ملت تو، ای شهزاده! بتان خود را با دست خود ساخته‌اند، اما بر این باورند که خود ساخته‌اند. آنان را از ترس ربوده شدن نگاهبانی داده‌اند؛ اما می‌گویند که زیر نگاهبانی ایشانند. دست رنج خود را صرف آنان کنند و بر این باورند که آن را از ایشان دارند. پس چیزی را جسته‌اند که نمی‌توان به دست آورد و چیزی را باور دارند که نمی‌تواند باشد. اما در پاسخ گفته‌ات که ما چون آنان خورده، آشامیده و خود را می‌پوشانیم، خوردن را ضرورت بر ما تحمیل نموده است، مانند خوردن گوشت مرده، به همان نحو که شاهی که دشمنش او را با زنان و فرزندان در غاری در ساحل دریا محاصره کرده بود نمود. آنان زمان درازی در محل بودند، ناتوان از گریز، و بی‌توشه.

یکی از آنان مُرد و آنان در آستانه نابودی، چنان کردند. می‌اندیشی که آنان خوراک را از بابِ ضرورت خوردند یا میل و رغبت؟

پاسخ داد: آری! خوراکِ نهایتِ ضرورت. زاهد ادامه داد: این اختلاف میان خوردنِ ما و خوردنِ آنان است، چون ما می‌خوریم تا دفع ضرورت کنیم و ناخواسته، حال آن‌که آنان با رغبت می‌خورند و نه از روی اجبار. شاهزاده گفت: در مورد بُتان، نفرت من از آنان پایان نمی‌پذیرد، هم‌چنان که نومیدم از سودِ آنان. پس مرا آگاه گردان که نخستین چیزی که مرا در آیینِ بدان دعوت می‌نماید کدام است؟ پس پاسخ داد: دو چیز، یعنی معرفتِ الله و عملِ بدان چه او را خوشنود گرداند.

پرسید: چگونه او را بشناسم؟ پاسخ داد: باید او را به وحدت، به توانایی، و به عدالتش، به عظمت و دانایی او بر همه چیز شناسی و با برتری او بر همه چیز. [۱۵۰] پرسید: و دلالت بر تمام اینها چیست؟ حکیم پاسخ داد: آیا نمی‌اندیشی که وقتی چیزی ساخته شده را می‌بینی، می‌دانی که سازنده‌ای دارد، هرچند او بر تو غایب باشد؟ به همان طریق، خدا را در تمام این چیزهای ساخته شده می‌بینی، آسمان، زمین، ماه، ستارگان، گردش افلاک، جریان آب، جنبش باد و آتش، و هیئتِ همه مخلوقات، که خالقِ توانا و دانا دارند، و او برترین و بزرگ است.

پرسید: و چه چیز در ما او را خوشنود خواهد نمود؟ پاسخ داد: اینکه هر کس نسبت به دیگری آن کند که مایل است وی نسبت به او چنان کند، و این که از انجام آن چیز نسبت به او باز ماند که مایل است دیگری نسبت به او روا ندارد. پرهیزگاری در این است، و پرهیزگار در پرهیزگاری نسبت به الله خوشنود می‌شود.

شاهزاده گفت: به راستی اینک مرا با کاستی آیینِ بتان آشنا نمودی، و با موضع [خودم در آن؟]، که درست نیست. [پاسخ داد: هر آینه موضع داشتن در هر آیینی بجز آیینِ الله تو را گشادی نخواهد بود. پرسید: و چه چیز [استمرار] موضع مرا در دیگری پس می‌راند، و آن را بر من تنگ می‌کند؟ پاسخ داد: نادانی و دانایی.

پرسید: پس تنگیِ نادانی کدام است و گشادِ دانایی کدام؟ گفت: دانایی توانگری است و توانگری گشادگی است؛ نادانی فقر است و فقر تنگی.

پرسید: و دلالت بر این چیست؟ پاسخ داد: نمی‌بینی که سینه‌ات بر اثر نادانی از آن چه خواسته می‌شود تنگی می‌گیرد و امید به فراغت تنها در رسیدن به دانایی از آن داری؟

[شهزاده] پاسخ داد: به راستی که اشخاصی را به امید فراغت [از چیزهایی] دیده‌ام که در آنان فراغتی نیست و یقین ندارم که خود یکی از آنان نیاشم. او ادامه داد: آیا تو را این اندیشه عیان نموده و از آن باخبر نمایم، و از [۱۵۱] مقام آنان که پذیرایش گشته‌اند، [در تقابل با] آنان که آن را نپذیرفته‌اند ترسان کنم؟ [شهزاده] پاسخ داد: تنها این می‌تواند مرا از آن بابت به هراس اندازد. او گفت: به یقین از فردوس و آتش شنیده‌ای، و هرچند آنها معنایی معین گشته برای چیزی واقعی دارند، نامی نمی‌داشتند [مگر این که در طبیعت وجود می‌داشتند؟].

[شهزاده] پاسخ داد: اگر سخنرانی بخواهد خطابه‌ای بی‌معنی ایراد کند، می‌تواند؛ و شاعر گفته است: چه بسا داستانی احمقانه که معقول باشد پس، اگر مرا وادار به باور چیزهایی کنی که معقولند، مرا مجبور می‌کنی که دروغ‌زنان را باور بدارم [نیز، زیرا دروغ‌شان ممکن است معقول باشد]. پاسخ داد: هر آینه من تو را مجبور می‌دارم و ازگان مجزا را که در عبارات دروغ‌زنان به هم آمیخته نشده‌اند، باور بداری.

شهزاده گفت: تو به یقین مرا به ایمان به الله وادار نموده‌ای و آنچه از او درباره پاداش و تنبیه آمد و من باید خود را آماده گوشه‌گیری از دنیا سازم. زاهد پاسخ داد: نه هرکسی برای گوشه‌نشینی از آن آماده است، زیرا که دنیا زندان پرهیزگاران است و بهشت اشقیبا. و چرا نباید انسان گوشه‌نشین آن باشد وقتی که بداند نمی‌تواند از منافع ابدیت جز با آزادی از بندهای دنیا برخوردار گردد؛ زیرا ضدیتی در این دو منزل است، ساختن یک کدام، انهدام دیگری است. گشادگیها و منافع ابدیت این است که راه بدان آسان توان بُرد، و دروازه‌های آن بر هرکس که بر طریق آن سفر کند باز است؛ حال آنکه تنگی‌ها و خسارات دنیا آن است که برای اکثر آنانی که آن را می‌جویند، دست‌نایافتنی است و نیز آنانی که بدان عشق می‌ورزند، بی‌نوتر از آنانی‌اند که آن را طرد می‌کنند، طوری که بنده آن شاید با طردش از آن بیشتر به دست آرد؛ زیرا که به بیابانی تشنگی افزا شبیه است، پر از ددان شکاری، رهنان حریص، شیاطین فاسد، غول‌های درنده و سموم داغ؛ آب‌های سم‌مُهلک است، و گیاهانش درخت مرگ. در مرکز آن باغی است در حصار که مساحت نتوان نمود و دروازه‌ای سنگین. آن را درختانی بارور است و آب‌هایی سایه‌سار. پس [۱۵۲] بعد از بیابان تشنگی‌افزا، در یک سوی آن باروری است، و ترویج و تعاون، حال آنکه در سوی دیگر دریایی است از زهر که بر فراز آن سموم<sup>۲۶</sup> آتش می‌وزد؛ و نه اینکه راه برون رفت دیگری از بیابان گفته شده باشد، الا آن دو راه، بیابان

نشان دنیاست، با تبدیلات و رنج‌های آن. باغ در مرکز آن معرف اندک لذات آن است که با مصایب و نکبت آمیخته است. ترویج و باروری در یک سوی آن مانند برگردانِ مقام [یعنی سعادت] پرهیزگاران در دنیای دیگر است و دریای سم، برگردانِ مقام [یعنی پستی] اشقیا در ابدیت است.

حکیم بلوهر، چهار ماه دیدارهای خود با شاهزاده را ادامه داد، و عزش نمود و آموزشش داد. پس از آن بلوهر، شاهزاده را باخبر گردانید که چون عید او و یارانانش نزدیک است، مایل است نزد آنان برود، تا در آن موقع با آنان باشد. شاهزاده پاسخ داد: من با تو خواهم آمد. اما بلوهر پاسخ داد: هرآینه آمدن تو با من شاه را علیه من و یارانم خشمگین نماید و بر آسیب پیروانِ آیین زهد برانگیزاند و شادمانی ما از بودنِ آنان با ما و شادی تو در بودن با ما ضایع گردد؛ چنان‌که از مقصودت باز خواهی ماند، همان‌که تو به شادمانی به اذن‌الله به آن دست خواهی یافت، با لطف [اجابت تو از هشدار] که هم‌اکنون به تو دادم [تا آنجایی که ماندن تو نزد شاه او را از پیروان آیین دور خواهد داشت، که عبادتی است برای تو. هرچند ما را نفرتی از مرگ در دل نیست، اما از دست‌یاری کردن بر خود بیزاریم.

پرسید: در کجا گرد آمده‌اید؟ پاسخ داد: در دشتی بارور.

پرسید: خوراک تان از چیست؟ گفت: از گیاهان و سبزیجات آن، که ملک هیچ کس نیست. اما از بوستان، یا مزرعه، یا گله‌گاویا گوسفند، هیچ کدام از اینان را نداریم.

شاهزاده گفت: [۱۵۳] در تویرهات قدری مال برای یارانت بگیر. پاسخ داد: چگونه یارانم می‌توانند از مال گمراه شوند؛ زیرا که من سفیری نابکار نزد آنان خواهم بود اگر چیزی از دنیا نزدشان برم، آنکه در حقیقت در ستیز با آن بوده‌اند تا بر آن غلبه یافته‌اند. پس چون خصمی بر آنان وارد خواهم شد و هوی‌هایشان را نخواهم کرد. آنان نیازی به دیدار دشمن ندارند تا آنان را از باطل بودنِ دنیا یاد آرد، زیرا یک دشمن از آنجا دشمن فقر و انهدام خواهد بود، حال آنکه اگر ایشان بدانجا برنگردند، زر و گوهر چیستند جز انواعی از سنگ، که ما را بدانان در دشت خود نیازی نیست.

پرسید: پس جامه‌تان از کجاست؟ پاسخ داد: این یکی از سختی‌های ماست و هنگامی که جامه‌ای می‌یابیم، آرزو می‌کنیم که آخرین نیاز ما از دنیا باشد و ما را مجبور می‌سازد که به پیروان آن توسل جوئیم. [شاهزاده] گفت: پس ردایی بگیر بلکه تو را به

کار آید. پاسخ داد: ما جامه بدل نمی‌کنیم تا کاملاً فرسوده شود، و نه در شتابیم تا برای روزی بیاندوزیم که نمی‌دانیم به آن خواهیم رسید یا نه.

پرسید: پس این جامه از کجا داری؟ پاسخ داد: این جلدی است که شیطان بدان آموخته است؛ آن را گرفته‌ام تا به دیدار تو آیم. پس از او خواست تا رخت خود را بدو بنماید، و او جامه رو را از پوست سیاهی کشیده بر تنی نزار کنار زد، و وی با دیدن آثار عبادت بر تن او احساس ترحم نمود. پس گفت: رختی از من برای تنت بپذیر. پاسخ داد: چگونه می‌توانم چیزی را بر خود بپذیرم که از سر مهر بر یارانم دریغ داشته‌ام؛ و اگر درست بود، سود آن برایشان حاصل می‌کردم؟

[شهزاده] ادامه داد: پس این جامه‌های خود نزد من رها کن، و به جای آنان دیگر گیر، زیرا میل دارم وثیقه‌ای از تو نگاه دارم. پاسخ داد: خواست من به مبادله چیزی کهنه برای چیزی نو امیدهای مرا به نسبت زمانی که هر کدام دوام دارد، بسط می‌دهد. پس بگذار چنین باشد، اما آیا جامه‌ای شبیه به آن در فرسودگی مرا خواهی داد؟ آنگاه او یکی از [۱۵۴] جامه‌های خود را خواست که وی گرفت، و او را پیمان نمود که چنان چه نمیرد یا مغلوب نشود، پیش از انقضای سال نزدش باز گردد. او موافقت نمود، اذن مرخصی گرفت، او را دعا گفت، و رفت.

پس، شاهزاده پنهانی خود را به عبادت بداشت، رخت خود را در شب درآورد، و با برتن نمودن جامه پیش گفته [فرسوده] تا صبح به دعا پرداخت. خادم مورد اطمینان شاه در نزد پسر، ناخشنود از دسترسی بلوهر به شهزاده، حیل‌های به کار برد و شاه را از آن با خبر نمود، که بسیار خشمگین و غمین گشت، اما بعد به حساب آنچه از مکر نزد پسر امید داشت، به نرمش متوسل شد. از این روی خواب‌گزاری را، ساحری را، به حضور خواست و گفت: ما را نیشی رنجور کرده است که علیه آن در نگاهبانی خود کوتاهی نموده بودیم و از آن از بابت پسرمان ترس داشتیم؛ اندرز چیست؟ ساحر پاسخ داد: اندرز نخست جستن این مرد، یعنی بلوهر است و اگر بر او دست یابیم، تو با مناظره ما با حکیمان آیین ریاضت بر او ضربه خواهی زد، زیرا که آنان از خوراک که الله به فراوانی ایشان را فراهم نموده است تا از آن بهره برند و آن را سپاسگزار باشند پرهیز می‌کنند؛ زیرا که آنان خود را از نسلی، که زمین تنها از آن مسکون می‌شود و پرستش الله افزون می‌گردد منقطع نموده‌اند. اگر بدین سان به چیزی دست یابیم که شهزاده را بگرداند و با خطایش آشنا کند، مقصودمان را برآورده‌ایم. یا اینکه او را خوار خواهیم کرد. من به هیئت آن زاهد درخواهم آمد، به چنان نحو که شهزاده هیچ چیز را از پیمان دوستش

تکذیب نکند. آن‌گاه او را به زبانِ خودش با نشان دادنِ اباطیلِ آن به او مخاطب سازم، و او را به اعتراف به گمراهی خود در مدعیاتش به ترکِ ترویج [۱۵۵] دنیا بیارم، و هرآینه این داری او خواهد بود، الا این‌که تو را رأی [دگر] باشد. بر همین اساس شاه فرمانی صادر نمود...

[دست‌نویس در این جا در میان جمله بریده می‌شود]

نظر دکتر فریتز هومل دربارهٔ نحوهٔ احتمالی به پایان رسیدنِ این دست‌نویس در صورتی که گم نمی‌شد، به دنبال می‌آید:

در برگ (یا برگ‌هایی) که گم شده‌اند، اطلاعاتی داده می‌شد که چگونه شاه قصد داشت بر بلوهر دست یابد و نتوانست او را بیابد، اما در عوض زاهد دیگری را دستگیر نمود و او را به زیر شکنجه کشید و چگونه اندرزِ دوم ساحر انجام شد و بلوهرِ دروغین (یعنی خود ساحر) به شاهزاده معرفی گشت؛ آنگاه چگونه، به جای اینکه زاهدِ دروغین بتواند شاهزاده را عاجز کند، برعکس، فرد اخیر ساحر را به آیین ریاضت، تغییر آیین داد؛ نیز چگونه ساحر دومی (در شرح مسیحی «تیوداس»،<sup>۲۷</sup>) که گمان می‌شود «دواداتا»<sup>۲۸</sup> ی هندی باشد، که می‌خواهد شاهزاده را با اشباحِ زنانِ زیبا وسوسه کند نیز به همان‌سان به استحالهٔ درونی مشابهی رهنمون می‌شود؛ و چگونه در پایان، شاه نیمی از قلمرو خود را به پسرش می‌دهد، با این امید که بدان وسیله باز او را به اندیشه‌های دنیوی بازگرداند؛ چگونه شاهزاده آن را می‌پذیرد، اما بلافاصله پس از مرگِ پدر آن را به فرد دیگر وامی‌گذارد، تا به کلی به دشت کناره گیرد، جایی که بلوهر را دوباره می‌یابد، و بر اثر ریاضتِ مداوم و توبه، بودای واقعی می‌شود.

پی‌نوشت‌ها

۱. غیر از نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ ملک، از همین روایت و به قلم همان کتاب، نسخهٔ دیگری نیز در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با شمارهٔ ثبت Ms Or. 13214 موجود است.

2. Halle.

۳. متن از این منبع برگردان شده است:

Book of the King's Son and the Ascetic, translated by Edward Rehatsek, The Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland for 1890 [London, 1890] (Reduced to



HTML by Christopher M. Weimer, August 2002 - www.sacred-texts.com/journals/jras/ns22\_02.htm).

4. romance.

۵. خواننده را به این نکته توجه می‌دهم که این ترجمه مربوط به سالهای پایانی سده نوزدهم و مربوط به دوره‌ای است که هنوز پژوهش‌های مربوط به داستان بلوهر و بوداسف پیشرفت چندانی نکرده بود. امروز برای ما روشن است که این داستان شرح بودایی ناشناخته‌ای از زندگی بودا نیست، بلکه حاصل تغییر و انجام اصلاحات در آن است و تغییرات هم از منظر بودایی صورت نگرفته است (مترجم فارسی)

6. St. John of Damascus.

7. Notices sur la livre de Barlaam et Joasaph.

۸. اندکی پیش از ظهور اسلام (مترجم)

9. jātaka.

10. Buddhist Birth Stories.

11. Dr. Fritz Hommel.

12. Dr. Blau.

13. German Oriental Society.

۱۴. متن عربی مورد نظر، همراه متنی که در اختیار من است، نیست. (مترجم)

15. M. Emmanuel Cosquin.

16. Revue des questions historiques.

17. T. W. Rhys Davids.

۱۸. Suvarna-dvipa در سانسکریت به معنی جزیره طلا. دانش پژوهان شرقی آن را سیلان، اما دانش پژوهان غربی سوماترا می‌دانند. (مترجم)

19. Belavhar.

۲۰. با انجیل متی بخش سیزده، ۲۳-۳ مقایسه شود و شباهت شگفت‌آوری ملاحظه خواهد شد. (مترجم انگلیسی)

۲۱. این تمثیل در کلیله و دمنه نیز هست. (م.ا)

22. Kingdom.

23. Wisdom.

۲۴. به اصطلاح، مزبله‌دان محلّ مرده‌سوزی بود، شهریار مردان و شهربانوی زنان مهتر و مهتوانی (Mehter/Mehtvani)، که تمام آنهايي که با هندوستان آشنا هستند به آسانی خواهند پذیرفت... بودایی‌ها مکان مرده‌سوزی را صرفاً کومه می‌نامیدند، پس شاید شگفت‌آور نباشد که متن عربی ما آن را کوهی سرگین می‌نامد. (م.ا)

۲۵. این تمثیل در کتاب فارسی شمس و قهقهر هم آمده است، اما بدون تردید، اصلی هندی دارد. (م.ا)

۲۶. (سَموم) باد گرم، باد زهرآگین، باد گرم و خفقان‌آور که در فصل بهار و تابستان در صحرای آفریقا و بیابان‌های عربستان می‌وزد، سمايم جمع (فرهنگ عمید). مترجم انگلیسی نیز کلمه simmom را به کار برده است. (م. فارسی)

27. Theudas.

28. Devadatta.



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی